

حید

سفر یعنی کوچ کردن... کوچ کردن از مبدائی به مقصدی... مبدا همان جایی ست که اکنون تو ایستاده ای... اما مقصد...؟؟؟؟ انتخاب مقصد دیگر با توست... اندکی با خودت خلوت کن... آیا وقت آن نرسیده که دلت را تکانی دهی؟ وقت آن نرسیده که حق دلت را ادا کنی؟ کوله بارت را آماده کن... چند صبحی دلت را از این شهر غبار گرفته دور کن تا راحت نفس بکشد... راهیان که شروع می شود ته دلم می لرزد... باز من می مانم و قول و قرارهایم... به خودم قول می دهم مهمان خوبی باشم تا هم دین خودم را به شهید ادا کنم هم به دلم... آه که چقد دلم برای گمشدن دلم در خاکهای گرم جنوب تنگ شده.. حال که به این سفر آسمانی دعوت شده حس حضور آسمانیان را بچش... شاید دریچه ی آسمان را ببینی... تا خدا راهی نیست... پله پله تا ملاقات خدا...

ویژه نامه راهیان نور دانشگاه علوم پزشکی مشهد
شماره اول / بهمن ماه ۱۳۹۰



سکانس (۱)

راهبان نور یا زاتران نور... مهم این رفتن ها نیست! مهم این است که بفهمیم که وقتی شهید بابایی میگوید: «جنگ شلیک گلوله نیست و احساس مسئولیت است» یعنی چه...
راستی چرا میرویم؟ اصلا کجا میرویم؟
...میرویم تا حال و هوایی در کنار بچه های باصفای دانشگاه عوض کنیم. میرویم تا کمی اعتکاف کنیم و دور از هیاهوی روزمرگی هایمان، در خلوتی دور از همه های شهر، فکر کنیم... به خودمان... به هدف های زندگیمان... به آینده و تصمیم هایمان ... به وظیفه هایمان... یانه! مهمتر از همه به «گذشته» و این «حال» ای که تاکنون برای خود رقم زده ایم. چرا که برای حرکت کردن و رسیدن به مقصد ها، ارزیابی وضعیت کنونی لازم است. به راستی چرا برای این فکر کردن ها و برنامه ریزی کردن ها، زاتران نور را انتخاب کرده ایم؟!

زائر! کسی است که به ملاقات و محضر کسی که زنده است و حیات واقعی دارد، می رود و شهدا هم زنده اند که «و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیا عند ربهم یرزقون!»
در این زیارت ها و ملاقات هاست که تفکر و تدبیر هست، گفتگو هست، تصمیم و تعهد است... همچنان که نور هست و عشق هست و ایمان... آری! حیات ما جاودانه است و ما برای ابدیت آفریده شده ایم.

حالا که «راه» هست و مرکب مهیاست، بیا دلمان را هم با خود برداریم! فرصتی پیش روست که شاید دیگر هیچگاه روزیمان نشود. حتی اگر لازم است چرتکه ات را هم بردار! بیا بادلمان با هم بنشینیم و چرتکه بیندازیم و حساب کنیم تا ضریب خطای کمتر شود!
باجاودانه بودنمان راهی به اندازه ی ابدیت پیش رو داریم چقدر تا به حال برای این ابدیت مان توشه بر گرفته ایم؟

وقت سفر فرا رسیده است! الرحیل! الرحیل!
یعنی وقت آن است تا کوله بارمان را بگیریم... البته هر چه سبکتر، بهتر! چون قرار است دست پر برگردیم...

دارم دلم را می تکانم!... چه چیز ها که ندارد!... مانده ام چگونه این همه را تا کنون به دوش دل کشیده ام! به خاطر این هاست که نفسی برایش نمانده است.
فقط لوازم ضروری را باید بردارم! باید سبک سفر کنم تا فراغ بال بیشتری داشته باشم... برای یک نفس پرواز...
تفکر ، اخلاص ، چشم دیدن و گوش شنیدن... و دل!
چقدر دوست دارم این آخری را برنگردانم از سفر..

سکانس (۲)

قطار می رود... ایستگاه از من دور میشود... اما نه! این منم که جاری شده ام به سمت دریائی شما...

وقت پیوستن این رود به دریاست کنون!... الرحیل! الرحیل!
قطار ... خطوط موازی ریل ... خطوط موازی در بی نهایت به هم میرسند. آه!... یعنی میشود «یا لیتنی کنت معکم» من ، در این معیت و همراهی باشما، به نقطه ی وصال ختم شود؟ به همان «فأفوض فوض عظیما»؟!
به قول شهید سید مرتضی آوینی : «کار با گفتن یک یالیتنی تمام نمیشود». این یالیتنی از جنس حسرت های جمود وار و یخ زده نیست! و نه از جنس ماندن های نخوت وار ! یالیتنی یعنی ای کاش بودم... ولی این از آرزوهای دور و دراز نیست! و نه از آن آرزوهایی که دست نیافتنی باشد...

کنت معکم یعنی کاش باشما بودم و به آن رستگاری عظیم میرسیدم... انگار راه پیدااست! برای رسیدن به رستگاری عظیم، باید با شما باشم... در معیت باشما. این معیت به آن معنی نیست که «مثل» شما باشم چراکه انسان چیزی جز تلاش و همتش نیست! لیس للانسان الا ماسعی...

باید تمام تلاشم را بکنم که در راستای شما حرکت کنم. در راستای ایمان های استوار شما. اخلاق نیکوی شما و غیرت و شهامت و عشق و ایثار شما.

قطار می رود... به بیرون پنجره خیره میشوم... وقتی به سوی شما شتاب میگیرم، چقدر زود همه چیز در نظرم باشتاب میگذرند... انگار که برای رسیدن به خوبی ها، باید خیلی از چیز های بزرگ و کوچک را از نظر گذرانم...

در اوج، همه ی چیز ها در نظر انسان پست میشوند... به ایستگاه لبخند میزنم. توفقی کوتاه برای کسب آمادگی بیشتر برای ادامه ی مسیر... برای

بررسی مسیر آمده ... برای برنامه ریزی مسیر پیش رو... چند صبحی ست که در ایستگاه دنیا روزگار میگذرانم... و حالا می اندیشم به این ایستگاه ... به این فرصت.

فرصتی که قرار است برای کسب آمادگی بیشتر برای ادامه ی سفر باشد... برای بررسی مسیر آمده... برای برنامه ریزی مسیر پیش رو... صدای صوت قطار مرا به خود می آورد! قطار در حال حرکت است ... باید خودم را برسانم...

ای کاش زمان هم گاه به گاه توقفی داشت . و شاید هم ... و شاید هم کاش «عمر من» و این «شتاب من به سوی ابدیت»، ذره ای درنگ میکرد تا بیشتر ببندیشم... اما نه «عمر» نه «من»، هیچگاه ذره ای متوقف نخواهیم شد.

خددا! شکر!... خددا! شکر که هیچگاه حتی ذره ای درنگ در این حرکت نیست! مگر نه آنکه سکون و انجماد روده های جاری، آنها را محکوم به مرداب شدن و گندیدن میکند؟

ما زنده برائیم که آرام نگیریم موج ایم که آسودگی ما عدم ملست

مناجات

– خدایا!
تو خود گفتی هر که عاشق من باشد، عاشقتش خواهم بود
و هر که را عاشق باشم شهیدش خواهم کرد
و خون بهای شهادتش را نیز خود خواهم پرداخت.

– خدایا!
من عاشق توام!
شهید ابوالقاسم تقدیری



سلام آمدم، بپذیر

باید سلام کرد بر پوتین های بی پای، به پاهایی که بند پوتین آنان تا مقصد آسمان گشوده شد؛ به رد پای سبزه آنان در هروله جست و جوی آب از سراب که جاده «طریق وسطی» را از «یمین و شمال مضله» برای همیشه نمایان ساخت.

باید سلام کرد بر سرهای سرخ بی کلاه؛ به کلاه های سبزه بی سری که تا ابد آشیانه آرام یاکریم ها شد؛ سرهایی که هر کس هوای «هم سری» با آنان را دارد، هرگز کلاه دنیا پرستی بر سرشان نخواهد رفت.

باید سلام کرد بر سینه های سوخته در سنگرها، به سینه های سترگ سنگرهایی که هزاران مرز و راز و مناجات پرستوهای مهاجر را برای نسل های آینده در خود به امانت دارند.

باید سلام کرد بر پیشانی هایی که بوسه گاه گلوله شد؛ بر پیشانی بندهای سبز سرخ که نماز را اقامه کرد و هر سنگ کوچک این سرزمین را مهر و هر قطعه ایران را به سجاده نماز بدل کرد. «شهد انکم قد اقمتم الصلاة».

باید سلام کرد. بر قطارهای فشنگی که تسبیح شد؛ تسبیحی که با رها شدن هر دانه آن، نوای «ئی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم» زیارت عاشورا را بر لبان هر کوچک و بزرگ جاری کرد. باید سلام کرد، بر کوله پشتی های پر از پرواز، که مرز میان آسمان و زمین و دنیا و آخرت را با پره های سوخته طی کرد و روح پرواز و شهادت طلبی را آرزوی هر جوان ساخت.

باید سلام کرد بر پلاک پیکرهای قطعه قطعه شده که شماره و شناسنامه یک شهاب شد و هر کوچه و خیابان شهرمان را تا ابد ستاره باران کرد.

باید سلام کرد بر لب های سیراب از عطش عشق، بر قمقمه های بی آبی که هر بهار، هزاران تشنه را سیراب خود می کند.

باید سلام کرد بر چفیه، بیرق همیشه جاودان جبهه های خمینی.

و باید سلام کرد بر چفیه ای که همواره بر دوش علمدار نهضت خمینی است...

در سرزمین گلبرگ های پرپر شده شقایق، همراه با سبزه ها، همنوا با ناله نسیم و جاری اشک شبنم، رو به قبله لاله ها، باید سلام کرد.
باید سلام کرد بر آنانی که در آخرین فراز زیارت نامه خود به زیارت سبزه ترین سیرت و سرخ ترین صورت تاریخ نایل شدند.

باید سلام کرد. بر زمزمه جاری رودها و رمل های روان به خون آغشته، با پای برهنه، که این وادی طور شهیدان است. «فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی»

و اذن دخول گرفت از شاهدان سرزمینی که سرود توحید را در عصر هجمه کفر و شرک فریاد زدند: «أدخل یا انصار روح الله»

آری اینجا کربلای سینه سرخانی است که آمدن و رفتنشان بسان یک رؤیا بود، رویایی کوتاه و شیرین، در یلدای بشریت گمشده در تیه جهل و جور و جیره

و باید سلام کرد به آخرین سلام آنان؛ سلامی که تا پاسخی را نشنیدند، یک گام به جلو نگذاشتند.

«شهد انک تسمع کلامی و ترد سلامی»
باید سلام کرد به آخرین خداحافظی آنان، خداحافظی با عالم خاک در پشت خاکریزهایی که مرز میان دنیا و آخرت بود. خداحافظی ای که امر به معروف و نهی از منکر را در عینیت جامعه جاری ساخت. «شهد انکم قد امرتم بالمعروف و نهیتم عن المنکر»

باید سلام کرد بر آنان که لباس های خاکی رنگشان، لباس احرام در «میقات» «موقعیت ها» بود.

باید سلام کرد به اشک های جاری مناجات بر گونه های خاکی و خونین، که خط فردای جوانان این سرزمین را با زیباترین مرکب عشق، بر زیباترین تابلو و تصویر هستی به تماشای گذارد.

باید سلام کرد بر دست های بریده شده، بر انگشت های جدا شده از دست؛ انگشت هایی که راه هدایت را هنوز نشانده اند؛ بر انگشت های بی انگشتی که نام «کشتی نجات این امت» بر نگین آنان حک شده است.

حدی نعمتی را که ما به ناچار و فشار زمانه و زور هیولاهای در آن فرو افتاده بودیم و باید می ماندیم و از خود دفاع می کردیم، گام‌هایی نه از سر اختیار و آگاهی، بلکه پذیرش اجبار.

دفاع، حالتی سرخورده و فروخورده دارد - چنان موضعی پایین دست - آن هم برای انقلابی‌ترین مردمان تاریخ، که گرچه کمتر در فکر کشورگشایی بوده‌اند، اما هیچ‌گاه خود را در موضع استضعاف ندیده‌اند. آنچه در اواخر تابستان ۵۹ آغاز شد و تا اوایل تابستان ۶۷ نیز سایه‌اش بر سر این ملک گسترده بود، جنگ بود؛ جنگی تمام عیار و مقدس.

میان آن با همه جنگ‌های معاصر وجود داشت؟ جنگ، چه شعاع‌گونه و چه بدون شعاع، تزریق هر روزه ارزش‌های انقلاب درون جامعه ایران بود و به فرض عافیت‌اندیشی و مصلحت‌اندیشی، نمی‌توانیم از کنار این واقعیت بگذریم که اگر امروز هم آتش‌ها زبانه کشند، چه باک از ستیز؟ مرده آن است که پیش از رسیدن سپاه دشمن، پرچم سپید بالا برده باشد.

ایده‌ی صدور انقلاب، نه از راه توپ، که به وسیله پیام، روح و جان تمام پدیدآورندگان را تسخیر کرده بود - و

که آنچنان با انقلاب تنیده شده که شاید نتوان چندان تفاوتی میان آنها قایل شد.

جریان فرهنگ انقلابی همراه با موج بزرگ جنگ به اوج رسید و از درون نبردها و عملیات‌ها آن قدر حرف و نکته برای آفرینش هنری به‌وجود می‌آمد که بسیاری ناخودآگاه خود را در قافله جرگه هنرمندان و نویسندگان می‌دیدند.

صرف‌نظر از همه مناقشات سیاسی و فرهنگی، آنچه جنگ موجب ظهور و بروز آن

حال آنکه سرانجام آنچه از دیدار آنها در ذهن مخاطب ته‌نشین می‌شود، چیزی جز فرار و اکراه از جنگ نیست.

این آفت از آن رو با اهمیت است که زمینه‌ساز تصویر ایجاد شده در ذهن نسل نو، در برابر حادثه عظیم ربع قرن ایران می‌شود؛ که اگر درست نباشد، همه یافته‌ها را پنبه می‌کند.

حالا دیگر می‌توان آسوده و سزاوار

هفت نکته درباره جنگان بسجده حماسه

اینکه چنین سخن از جنگ رانده می‌شود، نه تمجید از خونریزی است و نه خونخواهی - به‌ویژه در زمانه‌ای که دولت دشمن دیروز، به برادری دوست‌داشتنی مبدل شده است - بلکه حرف بر سر تبارشناسی و واژه‌شناسی دو مفهوم جدا از یکدیگر است. کسی سر جنگ‌طلبی ندارد و نباید نیز داشته باشد؛ ولی مگر جز این است که جهاد جزئی از فروع دین است و در شرایطش واجب؟

جنگ ما فقط کمبود و نبود امکانات، از میان رفتن تاسیسات و شهرها، فداشدن جوانان و پیران و... نبود؛ که اگر چنین بود، چه تفاوتی

ان شا الله کرده است - جنبشی که بنای خود را بر بنیان‌های فروریخته فرهنگ شاهنشاهی نهاده بود، اما در بدو پیدایش فرصت رویش و زایش تام و تمام نداشت.

انقلاب فرصتی می‌خواست تا بتواند محصولات و فرآورده‌های فرهنگی خود را عرضه کند و این فرصت در زیر باران بمب‌های بعضی‌ها به‌وجود آمده بود. هیجان جوانان انقلابی از یک سو و ضرورت‌های تغییرات جدید موجب می‌شد اندیشه‌های انقلابی در کالبد جنگ جان بگیرد و به بروز و ظهور برسد. تبلور انقلاب اسلامی را فقط نباید در جنگ جست‌وجو کرد، اما به‌راستی که جنگ تبلور کمال‌یافته انقلاب بود و هر آنچه از دل این چشمه می‌جوشید، در چهارچوب آنچه انقلاب می‌خواست قرار می‌گرفت؛ جریانی

شده بود، نسلی از جوانان پاک‌باخته و عاشق بود که می‌خواستند هنر ناب را بیابند و از آن چشمه بنوشند، همین نقطه اشتراک، زمینه‌ساز تولد جریانی بزرگ و فراگیر از نیروهای فکور در دامان انقلاب شد. از مهمترین وجوه ممیزه این جریان، فراتر رفتن از سطح قالب‌ها و مقیاس‌های رایج ادبی و هنری بود - در این اتفاق روحیه غرب‌ستیزانه فعالان جریان نیز تاثیر بسزایی داشت - به گونه‌ای که به گشایش افق‌هایی نو در این عرصه‌ها منجر شد و باعث شد بسیاری به این فهم و باور برسند که باید گونه‌ای خاص را در این مقوله‌ها بچونید.

گرچه امروز که سالیانی از جنگ می‌گذرد، خطری دوشادوش نواندیشی و نوگرایی، حفظ آثار جنگ را تهدید می‌کند؛ آفتی با هدف احتمالا افسانه‌زدایی از جنگ آغاز شده و امروز تن به اندیشه‌های ضدجنگ می‌سایند؛ درست مانند آنچه در سایر ممالک بر سر باقی‌مانده بقایای جنگ آمد. سیاه‌نمایی، لجن‌پراکنی و یأس پروری در روان بخشی از تولیدات هنری جریان یافته است و مدام بر طبل واقع‌نمایی می‌کوبند؛

نوشت: آوینی
گفته است، «زمان ما را با خود برده است». لمح‌های اندیشه نشان می‌دهد که زمان ما را با خود برده است و گرنه ما در همین زمان و مکان، درگیرودار جنگی هستیم که نه از آن گریزی است و نه گزیری! از جنگ با اژدهای درون گرفته تا دجال‌های برون.

انقلاب می‌خواست بر زر و زور و تزویر بتازد و جنگ تحمیل شد تا انقلاب نتواند؛ و جنگ ما به گفته حضرت روح‌الله، جنگ فقر و غناست. با چنین تعریفی، بازسازی و نوسازی هر روزه مفاهیم مرتبط با جنگ، ضرورتی انکارناپذیر است؛ چرا که حرکت در چنین میدان بزرگی نیازمند وجود عقیده‌ای کوشا و داناست.

آخر هم آنکه، جنگ عرصه‌ای بود برای نمود. حالا آنچه بر جای مانده اثبات خواستن‌ها و توانستن‌هاست، با همه ضعف‌ها و قوت‌ها، و اگر کمی منصف باشیم - نه چنان مدهوش که جز زیبایی نبینیم و نه چنان منتقد که همه چیز را منفی - می‌توانیم در میان آن به دنبال هستی جنگ بگردیم و تا آن جنگ را درنیافته باشیم، حقا که هیچ چیزی در بساطمان نیست. حقیقتی که نه در لابه‌لای اسامی خوش آب و رنگ و شعارهای پرطمطراق، بلکه در درک دوباره و ده باره جنگ باید آن را دید.

تنها زن

حاضر در عملیات بیت المقدس



فاطمه سادات نواب صفوی، فرزند شهید سید مجتبی نواب صفوی از مبارزان جمعیت فدائیان اسلام، است که در عملیات آزادسازی خرمشهر در سال ۶۱ به عنوان تنها زن رزمنده دوشادوش مردان به مبارزه پرداخت. فاطمه سادات نواب صفوی دختر شهید سید مجتبی نواب صفوی است. او در زمان شهادت پدر ۵ سال داشت و به علت مخالفت پدر با رژیم شاه تا این زمان شناسنامه نداشت.

کودکی فاطمه سادات

سالها بعد مادرش «منیره سادات» با نام خانوادگی «میرلوحی» برای وی شناسنامه گرفت و او توانست به مدرسه بروند.

فاطمه سادات پس از اخذ مدرک دیپلم با فرزند عمه مادر خویش «سید ابوالحسن فاضل رضوی» ازدواج کرد. و به دلیل مخالف همسرش با رژیم شاه بود، در همان سالهای اول زندگی متاهلی به روستای «باقتان» از توابع شهرستان زاهدان تبعید شد.

آنها بعد از ۷ سال زندگی در روستا و آموزش به کودکان روستایی، بر اثر بیماری فاطمه سادات به مالاریا به مشهد آمدند و پس از بهبود به یکی از روستاهای «چهرم» از توابع استان فارس رفتند. فاطمه بعد از اتمام دوران تبعید، همراه با همسرش به تهران آمد و پس از چندی به دلیل مخالفت رژیم شاه با ورود آنها به دانشگاه، برای ادامه تحصیل به خارج از کشور مهاجرت نمودند و فاطمه مدرک مهندسی کامپیوتر و سید ابوالحسن نیز مدرک مهندسی ماشین آلات صنعتی را اخذ کردند.

آنها در سال ۵۷ همراه با «ام هانی» دختر کوچکشان به ایران باز گشتند، اما مجدداً برای کمک به مردم لبنان به شهید چمران پیوستند و فاطمه در کنار شهید چمران در مبارزات چیرکی زیادی شرکت کرد.

ام هانی همراه با پدر

دو سال بعد همسر وی در منطقه کردستان به شهادت رسید و فاطمه با روحیه مبارزه طلبی که داشت در کنار رزمندگان انقلاب به مبارزه با رژیم غاصب بعثی پرداخت و در عملیات آزاد سازی خرمشهر به عنوان تنها زن مبارز، شرکت کرد.

در خاطراتی که از برادر جانباز ایران خواه منتشر شده است در مورد حضور فاطمه سادات در عملیات بیت المقدس چنین آمده است: «خانم فاطمه نواب صفوی، نوه شهید نواب صفوی، به عنوان دیده بان به طرف بهمن شیر رفته بود. او با اطلاعات مؤثر و مفیدی که از موقعیت دشمن می داد، در موفقیت عملیات نقش تعیین کننده ای را ایفا کرد. در آخرین دیدار او را در حالی دیدم که پیکر شهیدی را با خود حمل می کرد. معلوم شد که از یک عملیات موفق چریکی بازمی گردد.»

گفتنی است عکس این بانوی رزمنده در هشتمین جلد از مجموعه کتاب‌های جنگ تحمیلی که مشتمل بر ۲۸۷ قطعه عکس از روزهای مقاومت و دوره اشغال شهر و طی برگزاری عملیات بیت المقدس و آزادسازی شهر و تأثیرات ناشی از حضور دشمن در ایام اشغال به عکاسی شده است، در کنار دیگران رزمندگان مرد این عملیات قرار گرفته است.

به وسعت یک شهر خاکبرداری (دزفول)

در پایگاه‌های هوایی عراق، برای خلبان‌ها درشت نوشته بودند: «دزفول را فراموش نکنید!»

دزفول دروازه خوزستان بود و خوزستان دروازه ایران. این را هم دزفولی‌ها خوب می دانستند و هم عراقی‌ها. از همان روزهای اول، مردم

دزفول فهمیده بودند که باید

بمانند، مقاومت کنند، مجروح

شوند و شهید بدهند. آنها یاد

گرفته بودند که چطور با یک

موشک که از ناکجا آباد بر

سرشان فرود می آید،

کنار بیایند. مثل آن

مادر پیری که دو تا

از پسرهایش شهید

شده بودند، آمده

بود کوچه را آب

و جارو می کرد.

می گفت که دلم

می خواهد وقتی

بسیجی‌ها آمدند اینجا،

ببینند که ما هنوز هستیم

و پشتشان را خالی نکرده‌ایم. یا مثلاً آن روز که انتخابات ریاست جمهوری بود. شب قبلش پنج تا خمپاره زدند به شهر، فردا مردم شهیدایشان را بردند سردخانه، بعد رفتند به کاندیدایشان رأی دادند، بعد شهیدایشان را بردند دفن کردند.

اولویت‌ها برای مردم معلوم بود. راه پیمایی روز قدسشان را زیر موشک باران انجام می دادند. در سختی‌ها هم اصلاً اهل کوتاه آمدن نبودند. برای مقابله با عراقی‌ها، اسلحه کم داشتند. مردانه یک نارنجک می انداختند

و وسط ورق بازی چند تا عراقی و با

خشاب پر برمی گشتند بین بقیه. شعار

و تکبیر هم که چاشنی غم و شادی شان

شده بود. مؤمن بودند، و گرنه در آن کشاکش

بلا، هر کس بود از شهر می رفت و دنبال یک

سرپناه امن. آن روز عراقی‌ها فکر می کردند به

راحتی می توانند از این دروازه بیایند و ایران را

مال خودشان بکنند. نمی دانستند که در آینده

نزدیک، دزفول نمادی از مقاومت مردم ایران

می شود. طوری که آن جوان دزفولی به خنده

بگو ید:

«خمپاره که زدند

ناشکری کردیم، شد گلوله توپ. قدر توپ را

ندانستیم، شد موشک سه متری، از سه متری

هم به شش متر و از آن هم به نه متری و دوازده

متری. برویم خدا را شکر کنیم تا پانزده و بیست

متری نرسیده!» و راست می گفت: دزفول انواع

بمباران‌ها را تجربه کرده بود.

موشک به خانه‌های انتهایی یک کوچه اصابت

کرده بود. کوچه باریک بود و بولدوزر نمی توانست

برود زیر آوار مانده‌ها را نجات بدهد. پیرمردی

فریاد زد: «خب خانه‌های ما را خراب کنید تا

کوچه باز بشود.»

دزفول برای خودش شده بود خط مقدم جبهه.

اصلاً جبهه شهری، خطرناک‌تر بود. نه دشمن

را می دیدی و نه می توانستی او را نشانه بگیری.

فقط می توانستی شهرت را ول کنی و بروی یا

بمانی و صبر کنی! مردم دزفول ماندند و حماسه

آفریدند. در شهر ماندند و حکایت این ماندن و

استوار ماندن، در این چند خط ننگجید. در هیچ

کتابی هم نمی گنجد، باور کن!

روزهایی که روزنامه‌ها پر بود از تأیید و تکذیب، موافقت و مخالفت و... . سال اول و دوم بعد از پیروزی انقلاب بود. هر گوشه این کشور، خدا می‌داند چند حزب داشت. یک نفر با ریش پرپشت، کلاه سربازی و دکترای فیزیک پلاسما، جایی از این خاک منتظر بود تا یک بالگرد بیاید و زخمی‌ها را از میان درگیری‌های احزاب به جای امنی ببرد. آن روزها امنیت برقرار بود، اما هیچ کس گمان نمی‌کرد که جنگی از راه می‌رسد و جاهای امن را هم ناامن خواهد کرد. آن روزها شاید حتی چمران به یک درگیری جدایی‌طلبانه، کوتاه فکر می‌کرد و به بالگردی که بالآخره آمد اما زدندش، افتاد و بدن‌های آن‌هایی را که هنوز، هر چند زخمی بودند، جان داشتند، تکه تکه کرد.

و کمی بعد، جنگ شروع شد؛ ۳۱ شهریور ۵۹، هواپیماهای عراقی آمدند و شهرهای ما را بمباران کردند و تانک‌هایشان زمین‌های فراخ خوزستان را گرفتند. ویرانی بود و ناامنی و مرگ که سرک کشیدند. کشوری که خدا می‌داند چند حزب داشت، بیش از همیشه یک صدا شد. امام(ره) گفت: «دزدی آمده سنگی انداخته و رفته...» باید کسی به این دزد سیلی آبداری می‌زد.

اکثر فرمانده‌های ارتش یا فرار کرده بودند، یا عزل شده بودند. بنی صدر رئیس‌جمهور بود، فرمانده کل قوا هم! این ارتش بی‌فرمانده‌هایش با آن فرمانده کل قوا حق داشت که نتواند. خونی تازه می‌خواست. باید خیلی اتفاقات می‌افتاد. باید کمی به خودش جرئت می‌داد. اول جوان‌هایی که به خودش می‌گفتند: «دانشجوی پیرو خط امام» پا پیش گذاشتند که آن خون تازه باشند. گفتند: «ما می‌رویم جلو.» به‌شان گفتند بروید، ما هم از عقب حمایت می‌کنیم. اما نه آن‌ها گفتند تا کجا می‌رویم و نه اینها که قرار بود حمایت کنند گفتند تا کجا بروید. چهل نفر رفتند جلو؛ تا هر جا که شد. تا پیش پای یک گردان تانک. تا جایی که شاید نمی‌شد کاری برایشان کرد. تانک‌ها دورشان را گرفتند. مثل آهو توی دشت. یکی یکی کشتندشان، با گلوله، با آرپی‌جی، با هر چه خواستند و با هر چه داشتند و این خون، این خون‌ها، انگار رگ‌ها را گرم کرد. انگار هر که می‌خواست بجنگد جان گرفت.

خرمشهر که زیر گلوله‌ها و خمپاره‌ها دیگر خونین‌شهر شده بود، بعد از ۴۵ روز مقاومت کوچی به کوچی و خانه به خانه، حالا دست عراقی‌ها بود و در تمام ایران به کمتر کسی خبر

رسیده بود که در آنجا چه گذشت. کمتر کسی می‌دانست که در این ۴۵ روز، چه کسانی آمدند و رفتند. هر چه کنیم باز خرمشهر به دست دشمن می‌افتد. پس بگذار وقتی می‌گیرندش خونین باشد. عراقی‌ها می‌خواستند خاطره خرمشهر برایشان خاطره فتح پیرومندان یک نقطه راه‌بردی باشد و بماند؛ که نشد و نماند. برایشان کابوس شد. پیروزی‌ای با تلاش بسیار و بی‌هیچ افتخار، نوزده ماه تقلا بی‌حاصل و دست آخر هم یک شکست؛ یک کابوس! در سوم خرداد ۶۱، همه مردم وقتی شنیدند خرمشهر آزاد شده، به خیابان‌ها آمدند، اشک ریختند، شادی کردند، نقل و شیرینی دادند. چراغ ماشین‌هایشان را روشن کردند و بوق زدند و ... تمام مردم - تمام یک ملت - شادمانه به هم تبریک گفتند.

جنگ به شکل دیگری شد. بنی‌صدر رفت و بعد از رفتنش همه چیز عوض شد. انگار همه آنچه باید می‌شد، یک جوان استخوانی پدید می‌آورد. جوانی که این جمله از او به یادگار مانده: «باید به خود جرئت داد.» حسن باقری اول خبرنگار بود. رفته بود جبهه خبر بگیرد. بعد ماند؛ ماند و کار کرد. کار شناسایی، کار طراحی. عملیات‌های بزرگی را طراحی کرد. کی باورش می‌شد؟ یک

ساله هر چه فتوحات عراقی‌ها بود به باد رفت. هر چند او و رفقاییش فرصتی هم نداشتند. زود به لحظه‌ای می‌رسیدند که انگار دیگر نمی‌خواستند یک لحظه هم بمانند؛ لحظه‌ای که انگار همه معنای بودن بود.

عراق مردم حلبچه را که از رزمنده‌های ایرانی استقبال کرده‌اند، با گازهای شیمیایی تاول‌زا و سیانور بمباران می‌کند. اول بوهای خوبی حس می‌کنی، بعد سینه‌ها می‌سوزد. سخت نفس می‌کشی؛ سرفه‌های شدید، تاول‌های بزرگ و می‌بینی همه اطرفیان مثل تو شده‌اند؛ به زمین چنگ می‌زنند، انگار که می‌خواهند سینه زمین را بشکافند و مرگ را التماس می‌کنند که زودتر بیاید. این هدیه نامردی است که از دست تو و رفاقت عاجز شده. فکر می‌کنی که اینجا آخر دنیاست، اما نیست. زنده می‌مانی. رفتن دوستانت را می‌بینی، اما زنده می‌مانی. ده سال، پانزده سال، بیست سال یا بیشتر؛ تا بالآخره آن سرفه‌ها و دردها و تاول‌ها دوباره بیایند؛ همان طور که مرگ بالآخره می‌آید. اول بوهای خوبی حس می‌کنی. بعد انگار همه چیز سفید می‌شود.

پنج هزار نفر در ده دقیقه شهید شدند.

جنگ وارد زمین جدیدی شد. نه زمین، دریا، که

دیگر هم آب بود و هم آتش. ایران عملیات‌های موفق‌تری را در غرب انجام داده و حالا کفه ترازو به نفعش سنگین شده است. عراق ناو استارک آمریکا را با موشک زد. صدام معذرت‌خواهی کرد و ریگان پذیرفت؛ اما این مانع از آن نشد که پای آمریکا به خلیج فارس باز شود؛ به اسم حفاظت از کشتی‌های نفتی. اما عراق همچنان به کشتی‌های ایرانی حمله می‌کرد. مجامع بین‌المللی هم ساکت بودند. پس ایرانی‌ها گفتند: اگر قرار است خلیج فارس ناامن باشد، باید برای متجاوزین هم ناامن باشد. نوبت به عملیات قایق‌های توپ‌دار رسید. آنها به ناوهای آمریکایی حمله کردند، بالگردهای آمریکایی هم به آنها درگیری شروع شد. یک بالگرد و سه قایق از بین رفتند. بچه‌ها با سر و صورت سوخته اسیر شدند. نادر مهدوی و معاونش بیژن گرد هم شهید شدند. ناو عظیم بریجتون هم که با کلی سر و صدا و تبلیغات اسکورت می‌شد به مین خورد.

آمریکا نمی‌خواست جنگ برنده داشته باشد. حاضر بود به هر قیمتی سرنوشت جنگ را به دست بگیرد. بعد از حمله قایق‌های ایرانی، آمریکایی‌ها به کشتی‌ها و سکوها نفتی ایران حمله کردند. فروشندگان سلاح به ایران در سال ۶۶، دیگر فقط شش کشور بودند. اما عراق،

هر روز مجهزتر می‌شد. آن سال عراق، ۷۵ برابر ایران اسلحه و تجهیزات خریده بود. همه اینها و بمباران شیمیایی مردم حلبچه نشان می‌داد که حتی تصرف بغداد هم روند جنگ را به نفع ایران برنمی‌گرداند. وقتی ایران قطع‌نامه را پذیرفت، کمتر کسی در کشور از همه اتفاقات خبر داشت. مردم تصویر درستی از پشت صحنه جنگ نداشتند. تبلیغات ما تصویر درستی از در ذهن مردم نساخته بود.

عراق که تصور کرده بود ایران دیگر رزمنده ندارد، از جنوب حمله کرد و تا نزدیک خرمشهر پیش آمد. در غرب هم تا سومار آمد و قصر شیرین و مهران را گرفت. دار و دسته رجوی (منافقین) هم آمدند تا اسلام آباد. با تانک‌های برزیلی جاده صاف را گرفتند که به خیال خودشان بیایند در میدان آزادی تهران میتینگ برگزار کنند؛ اما به کرمانشاه هم نرسیدند. مردم دوباره جبهه‌ها را پر کردند. در عملیات مرصاد، منافقین را به خاک مرگ نشانند. بعد از مرصاد دشت پر بود از جنازه‌هایی که یا تیر و ترکش کشته بودشان یا با قرص سیانور خودکشی کرده بودند. و عراق که حمله کرده بود تا سر میز مذاکره حرفی برای گفتن نداشته باشد، پشت مرزهای بین‌المللی آتش‌بس را پذیرفت. اما ماجرای جنگ تمام نشد...!

ماجرایی که

تمام نشد



کمپوت

داشتم تو جبهه مصاحبه می گرفتم کنارم ایستاده بود که یه هو یه خمپاره اومد و بومممممم..... نگاه کردم دیدم ترکش بهش خورده و افتاده زمین دوربینو برداشتم رفتم سراغش. بهش گفتم تو این لحظات آخر زندگی اگه حرفی صحبتی داری بگو...

در حالی که داشت اشهد و شهادتینش رو زیر لب زمزمه می کرد گفتم: من از امت شهید پرور ایران یه خواهش دارم. اونم اینکه وقتی کمپوت می فرستید جبهه خواهشا پوستشو اون کاغذ روشو نکنید

بهش گفتم: بابا این چه جمله ایه قراره از تلویزون پخش شه ها یه جمله بهتر بگو برادر...
با همون لهجه اصفهویی نیست گفت: اخوی آخه نمی دونی تا حالا سه دفعه به من رب گوجه افتاده

می روم حلیم بخرم

آن قدر کوچک بودم که حتی کسی به حرفم نمی خندید. هر چی به بابا ننه ام می گفتم می خواهسم به جبهه بروم محل آدم بهم نمی گذاشتند. حتی تو سیج روستا هم وقتی گفتم قصد رفتن به جبهه را دارم همه به ریش نداشتم هرهر خندیدند. مثل سریش چسبیدم به پدرم که الا و بالله باید بروم جبهه. آخر سر کفری شد و فریاد زد: «به بچه که رو بدهی سواری می شود. آخر تو نیم وجبی می خواهی بروی جبهه چه گلی به سرت بگیری.» دست آخر که دید من مثل کنه به او چسبیده ام رو کرد به طویله مان و فریاد زد: «آهای نورعلی، بابا این را ببر صحرا و تا مخورد کتکش بزن و بعد آن قدر ازش کار بکش تا جانش دربیاید!» قربان خدا بروم که یک برادر غول پیکر بهم داده بود که فقط جان می داد برای کتک زدن. یک بار الاغ مان را چنان زد که بدبخت سه روز صدایش گرفت! نورعلی حاضر به براق، دوید طرفم و مرا بست به پالان الاغ و رفتیم صحرا. آن قدر کتکم زد که مثل نرم تنان مجبور شدم مدتی روی زمین بخزم و حرکت کنم. به خاطر این که تو ده، مدرسه راهنمایی نبود. بابام من و برادر کوچکم را که کلاس اول راهنمایی بود، آورد شهر و یک اتاق در خانه فامیل اجاره کرد و برگشت. چند مدتی درس خواندم و دوباره به فکر رفتن به جبهه افتادم. رفتم ستاد اعزام و آن قدر فیلم بازی کردم و سرتق بازی در آوردم تا این که مسئول اعزام جان به لب شد و اسمم را نوشت. روزی که قرار بود اعزام شویم، صبح زود به برادر کوچکم گفتم: «من میروم حلیم بخرم و زودی برمی گردم.» قابلمه را برداشتم و دم در خانه قابلمه را زمین گذاشتم و یا علی مدد. رفتم که

درست سه ماه بعد، از جبهه برگشتم. در حالی که این مدت از ترس حتی یک نامه برای خانواده نفرستاده بودم. سر راه از حلیم فروشی یک کاسه حلیم خریدم و رفتم طرف خانه. در زدم. برادر کوچکم در را باز کرد و وقتی حلیم دید با طعنه گفت: «چه زود حلیم خریدی و برگشتی!» خنده ام گرفت. داداشم سر برگرداند و فریاد زد: «نورعلی بابا که احمد آمده!» با شنیدن اسم نورعلی چنان فرار کردم که کفشم دم در خانه جاماندا!



جناب سرهنگ

اسمش یوسف بود. اما بخاطر انضباط و لفظ قلم حرف زدنش ما بهش می گفتیم جناب سرهنگ. دو سالی می شد که اسیر شده بود و با ما تو یک اردوگاه بود. بنده ی خدا چند بار افتاده بود به التماس که جان مادرتان این قدر به من نگویند جناب سرهنگ. کار دستم می دهید ها. اما تا می آمدم تمرین کنیم که دیگر به او جناب سرهنگ نگوئیم، باز از دهان یکی در می رفت و او دوباره می شد جناب سرهنگ.

تا اینکه یک روز در آسایشگاه باز شد و یک گله عراقی مسلح ریختند تو آسایشگاه و فرماندشان نعره زد: «سرهنگ یوسف، بیا بیرون!» یوسف انگار برق سه فاز ازش پریده باشد، پا شد و جلو رفت. فرمانده که درجه اش سرگرد بود گفت: «چشم روشن. تو سرهنگ بودی و ما نمی دانستیم.» یوسف با خنده ای که نوعی گریه بود گفت: «اشتباه شده. من...»

— حرف زیادی نباشه! ببرید این قشمار (مسخره) را!

تا آمدم به خود بجنبیم یوسف را کت بسته بردند و دست ما بجایی نرسید. چند مدتی گذشت و ما از یوسف خبری نداشتم و دل نگران او بودیم و به خودمان بد می گفتیم که شوخی شوخی کار دست آن بنده خدا دادیم.

چند ماه بعد یکی از بچه ها که به سختی بیمار شده بود و پس از هزار التماس و زاری کردن به عراقیها به بیمارستان برده بودند، پس از بهبودی برگشت اردوگاه. تا دیدمش و خواستیم حالش را بپرسیم زد زیر خنده. چهار شاخ ماندیم که خدایا مریض رفت و دیوانه برگشت! که خنده خنده گفت: «بچه ها یوسف را دیدم!» همه از جا پریدیم: یوسف!

— دست و پایش را شکسته بودند؟

— فکش را هم پایین آورده بودند؟

— جای سالم در بدنش بود؟

— اصلاً زنده بود؟!

خندید و گفت: «صبر کنید. به همه سلام رساند و گفت که از همه تشکر کنم.» فکر کنم چشمان همه اندازه ی یک نعلبکی گرد شد!

— آره. چون نانش تو روغنسه. بردنش اردوگاه افسران ارشد. جاش خوب و راحت.

می خوره و می خوابه و زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه کار می کنه. می گفت بالاخره به ضرب و کتک عراقیها قبول کرده که سرهنگ است. و بعد از آن، کلی تحویلش گرفته اند و بهش می رسند. یکی از بچه ها گفت: «بچه ها راستش من تیمسارم!»

درس خمپاره

کلاس آموزش رزمی داشتیم. درس خمپاره و انواع آن. مری یکی از آنها را بالا گرفته بود و توضیح می داد:

اینکه می بینید، اینقدر شازده است و مؤدب و سر به زیر، جناب خمپاره ۱۲۰ است. خیلی آقاست. وقتی می آید پیشاپیش خبر می کنه، پیک می فرستد، سوت می زند که برادر سرت را ببر داخل سنگر من آمدم، خورد و مرد پای من نیست، نگویید نگفتید!

سپس آن را گذاشت زمین و خمپاره دیگری را برداشت و گفت: این هم که فکر می کنم معرف حضور آقایان هست. نیازی به توضیح ندارد، کسی که او را نمی شناسد خواجه شیراز است. همه جا جلوتر از شما و پشت سر شما در خدمتگزاری حاضر است. شرفیاب که می شوند محضرتان به عرض ملوکانه می رسانند منتها دیگر فرصت نمی دهند که شما به زحمت بیفتید و این طرف و آن طرف دنبال سوراخ موش بگردید! با اسکورتشان همزمان می رسند.

نوبت به خمپاره ۶۰ رسید، خمپاره ای نقلی و تو دل برو، خجالتی، با حجب حیا، آرام و بی سر و صدا. دلت می خواست آن را درسته قورت بدهی. اینقدر شیرین و ملیح بود: بله، این هم حضرت والا «شیخ اجل»، «اگر منو گرفتی»، «سر بزنگاه»، «خمپاره جیبی» خودمان ۶۰ عزیز است. عادت عجیبی دارد، اهل هیچ تشریفاتی نیست. اصلاً نمی فهمی کی می آید کی می رود. یک وقت دست می کنی در حیبت تخمه آفتابگردان برداری می بینی، آنجاست! مرد عمل است. بر عکس سایرین اهل شعار نیست. کاری را که نکرده نمی گوید که کرده ام. می گوید ما وظیفه مان را انجام می دهیم، بعدا خود به خود خبرش منتشر می شود. هیاهو نمی کند که من می خواهم بیایم. یا در راه هستم و تا چند لحظه دیگر می رسم. می گوید کار است دیگر آمد و نشد بیایم، چرا حرف پیش بزنیم برای همین شما هیچ وقت نمی توانید از وجود و حضور او با خبر بشوید. اول می گوید بمب! بعد معلوم می شود خمپاره ۶۰ بوده است.

نیازمندیهای

جبهه هنر و ادب پایداری

زیارت مناطق عملیاتی جهان

بغداد، برلیان، هیروشیما، بیروت، اورشلیم

آژانس مسافرتی طوبی سفر

چاینگ پونگ معراج

تولید کننده انواع چغپیه، سرپند یازهره، پلاک درجه یک چینی

با خرید بسته ویژه یک کیسه خاک شلمچه اورجینال اشانتیون بگیرید

کی میدونه؟

شاید امسال واسه ارباب بمبری!

اگر آرزوی شهادت خواب از چشمانتان ربوده است اگر از لجن زار دنیا بریده اید اگر بوی سیب مجنونتان کرده است اگر فرت فرت دلتان قنچ می رود

در کلاسهای آموزش

گام به گام شهادت

ثبت نام کنید

(جلسه اول رایگان)

گروه آموزشی معرفت وابسته به موسسه مالی و اعتباری مرام العارفین

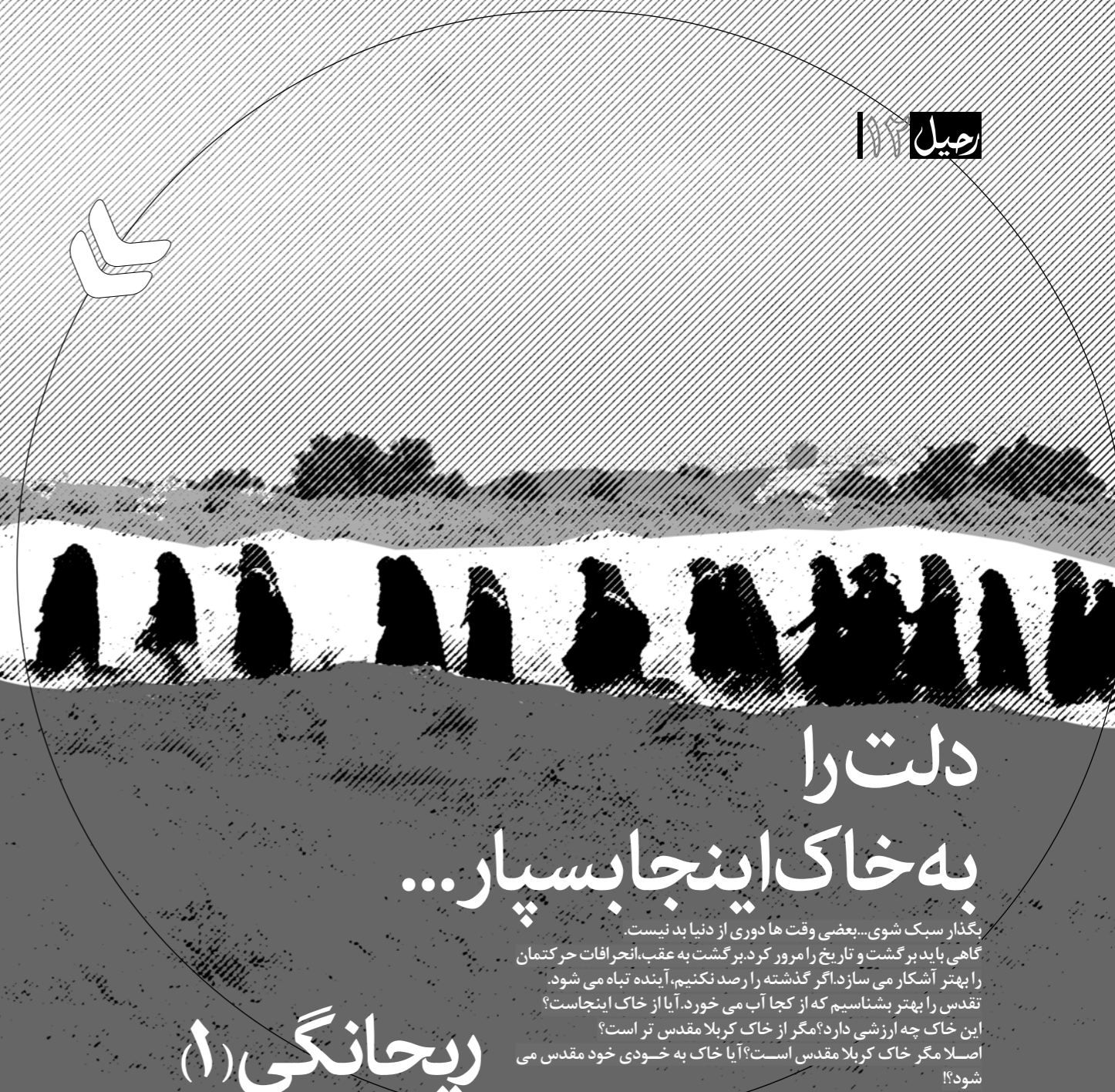
کنسرت بزرگ گروه

کوبنده برای پایداری

همراه اجرای قطعه جدید

پیرهن گل گلیمن چه نازه

با همکاری سازمان حمایت از آمریکای لاتین و حومه



موقعیت فرشته‌ها

...ایشان انگشتی داشتند که خیلی برایش عزیز بود. می گفت این انگشت را یکی از دوستانش موقع شهادت از دست خود در آورده و دست ایشان کرده و در همان لحظه شهید شده است. ایشان وقتی به آبادان برای مأموریت می رود، این انگشت را بالای طاقچه حمام جا می گذرد و در بازگشت به ساری پادش می افتد که انگشت بالایی طاقچه حمام جا مانده است. وقتی آمد خیلی ناراحت بود. گفتم: آقا چرا اینقدر دلگیری؟ گفت: وا.. انگشت بهترین عزیزم را در آبادان جا گذاشتم، اگر بیفتند و گم شود واقعا سنگین تمام می شود. گفت: بیا امشب دوتایی ز زیارت عاشورا و دعای توسل بخوانیم شاید این انگشت گم نشود یا از آن بالا نیفتد.

جالب اینجا بود که ما زیارت عاشورا را خواندیم و راز و نیاز کردیم و خوابیدیم. صبح که بلند شدیم دیدیم انگشت روی مفاتیح الجنان است. اصلا باورمان نمی شد همان انگشتی که در آبادان توی حمام جا گذاشته بود روی مفاتیح الجنان بالای سرما باشد.

شهید علمدار

راز از خود بریدن‌ها!

نگاهی به دو مرحله سفر عرفانی زیارت مناطق جنگی اول: مسیر رفت: آغاز بازگشت!

اگر نیت کرده‌ای سالک طریق عشق باشی و قصد قربت نموده‌ای، باید بدانی روزگاری در این مسیر نورانی، بهترین خلاق زمان، اصحاب آخرالزمانی حسین(ع)، برای حق طلبی و ظلم‌ستیزی سر از پا نشناخته، گام‌های استوارشان را نهانند و چونان در برابر جنود کفر و نفاق بر ایمانشان پای فشردند که جانان، بی سر و دست و پا به محضر خویش طلبیدشان و آنچه امروز از ایشان باقیمانده طریق نورانی است که دستگیر مایه سروبیان عالم خواهد شد.

اگر بر این مهم آگاهی، از ابتدای مسیری که قرار است توبه و بازگشت توبه خویشتن حقیقی‌ات باشد، بر گذشته‌ات اندیشه کن و بر رفتار مواظبت نما، تا مهبیای پذیرش نورانیتی شوی که آرزویش را داری! مسیر رفت، مسیر تفکر و تأمل است. پس باب حکمت پروردگار، سکوت را، برگزین و از زوائد پرهیز کن!

بدان! از جایی که همه چیزش تو را به تن پرستی و هوسرانی و ترک آرمان‌ها و ارزش‌ها فرا می‌خواند روی گردانیده‌ای و به منزل‌نگاه توبه‌کنندگان حقیقی و مشهد مجاهدان و سرسپردگان ولایت رهسپار شده‌ای و بهراستی این کجا و آن کجا؟! باید آماده شوی تا خود را از چنبره ولایت شیطان برهانی و با انتخاب و تصمیمی جدید، در ظل قبه ولایت الهی منزل گیری، پس به خود سخت بگیر و مدام در کار خود اندیشه کن و اعمال خود را «محاسبه» نما! آن کارها که نباید می‌کردی و آن تکالیف که باید انجام می‌دادی... تنبلی‌ها، تن پروری‌ها، توجیه‌ها... و آنچه خود بهتر می‌دانی!

پیحانگی (۱)

اینجا پرچم وجودم گویی در یاد به اهتزاز در آمده است... چادرم! چادر سیاهی که تو گفته بودی سرخ تر از خون توست... و من به این سیاهی متمایل به سرخی خویش میاندم... صورتی به سایه اش پناه میبرد... زانوهایم را بغل میگیرم و میاندم بشم که گرچه من نمیتوانم در جبهه های جنگ باشم اما چگونه در امتداد راه شما، لحظه لحظه آن باشم که میتوانم و شاید هم آن باشم که باید باشم.

اینجا محل شهود است و هم محل گفت و شنود. شهودی که در کنار پرچم های سرخ و سربند های یا حسین ع شما، چادر مشکی ام مرا به یاد حماسه ی بانوی عشق و ایثار، حضرت زینب س میاندازد... و اینکه کربلا در کربلا میماند اگر زینب س نبود... و گفت و شنودی از جنس نجوا... از جنس نشانه هایی که در این مسیر دانه به دانه و ایستگاه به ایستگاه بر من جلوه خواهی داد. شما کاری حسینی کرده اید... حماسه ای از جنس ایمان و ایثار... به فرمان ولی به خط زدید و یا حسین گویان و پروانه صفت مشتعل شمع عشق حسین شدید...

سر بر زانو میگذارم و می اندیشم به اینکه تداوم این راه حسینی شما، در زینب واری ماست... چگونه زینب وار باشم؟...

ادامه دارد...

دلت را به خاک اینجا بسپار...

بگذار سبک شوی... بعضی وقت ها دوری از دنیا بد نیست. گاهی باید برگشت و تاریخ را مرور کرد. برگشت به عقب، انحرافات حر کتمان را بهتر آشکار می سازد. اگر گذشته را رصد نکنیم، آینده تباه می شود. تقدس را بهتر بشناسیم که از کجا آب می خورد. آیا از خاک اینجاست؟ این خاک چه ارزشی دارد؟ مگر از خاک کربلا مقدس تر است؟ اصلا مگر خاک کربلا مقدس است؟ آیا خاک به خودی خود مقدس می شود؟! فاصله ی بین دنیا و آخرت فقط یک نفس است. اما تفاوت در کجا تمام شدن است... در بستر، یا در کارزار، در محضر خدا؟

و چگونه تمام شدن اینجاست... اینجاست که می فهمی بعضی، پایان ندارند. «و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء، عند ربهم یرزقون» ارزش تکلیف را بدانیم. همه ی آنان که به جبهه آمدند، شغل داشتند، درس داشتند، خانه و زندگی و خانواده داشتند، اما... عشق به میهن و ارادت به اسلام نیز داشتند.

و می دانستند که بهای همه ی اینها، تکلیف است. جایی به نام جبهه و مشقی به نام جنگ... و آنان می دانستند که اگر به تکلیفشان عمل نکنند، هیچ کدام از اینها را نخواهند داشت.

تاریخ چراغ راه است. اگر نبود فرهنگ عاشورا، چه کسی خود را به زحمت می انداخت؟

چه کسی لذت را به بهای درد می فروخت؟ چه کسی آوازی را به آسایش ترجیح میدهد؟

چه کسی بای انقلاب می ماند و به فکر اسلام بود؟ و چه کسی پیروزی اقلیت بر اکثریت و خون بر شمشیر را باور می کرد؟ بیا تا ما نیز فریاد انقلاب باشیم در جان تاریخ، تا بیداری تمامی به خواب رفتهگان... با نوای لا اله الا الله

نقطه، سر خط، ... بابا...نا... ندارد
از بس که دستش پینه بسته جا ندارد
سارا نمی فهمد چرا در بین آنها
بابا که از جنگ آمده یک پا ندارد
بابا هوای سینه‌اش ابريست، سارا!
اما کسی در فکر بابا نیست، سارا!
از بس که سرفه کرده دیگر نا ندارد
اما نمی داند دلیلش چیست سارا
بابا برایم قصه می گوئی دوباره
از آسمان، از ابر، از باران، ستاره
از عشق می گویم برایت، خوب بابا
از مردهای عاشقی که تکه پاره
سارا کجایی! دیکته... خانم! پدر رفت
از پیش ما دیروز، تنها، بی خبر رفت
خانم معلم چشم‌هایش خیس شد، بعد
نقطه، سر خط، عاقبت بابا سفر رفت

يك پرچم کمتر

«تقدیم به شهدای گمنام که برادران صمیمی یک ملتند»

خسته نشدی؟
از بس نشستی
با یک لبخند طبیعی
چشم انتظاری همه ما را نگاه کردی؟
بی بی رباب می گفت
خوابت را دیده
که با همین لبخندهای طبیعی
در حسینیهای از جنس نی
در آن دورها
سیب و خرما قسمت می کرده‌ای
نمی خواهی بگویی
که خوابش چپ بوده است؟
هر روز همان جا
داری برای شادی روح خودت
خرما خیر می کنی و
ستاره در چشم‌هات می کاری
این را بی بی رباب نمی گفت
خودم می گویم
که بی آنکه برایم عروسکی خریده باشی
هر روز گرد گیریت می کنم
به چشم‌های نگاه می اندازم
و صورت‌م را روپراه می کنم
هنوز بالای عکست نوار سیاه نچسبانده‌ایم و
مادر هنوز
دمپاییت را نمی دهد احمد بپوشد
و اشک‌های روی آستینش
هنوز خشک نشده‌اند
بیل برای شانه‌های پدر
که خیلی روزها برای تو تکان خورده‌اند
سنگین شده است
اما هنوز مثل هر روز
صبح‌ها می آید تو را نگاه می کند
لبخندی تحویلش می دهی
بی اشک گریه می کند
دستی به صورتت می کشد و
می رود پی کارش
اگر پیدا می شدی
او را هم مثل سید اسماعیل
و سید بابا
به کربلا می بردند
خیلی حیف است
که تو پیدا نمی شوی
ما هنوز پلاک تو را پیدا نکرده‌ایم
اما همین دیروز
مظفر دو پلاک زمین بچه‌های بهمینار را هم
بالا کشید
احمد دیشب به همین عکس خیره شد
و با تفنگ تو
برای مظفر خط و نشان کشید
می بینی؟
همین حالا هم که نیستی
خیلی جای خالی نیست
فقط ای کاش
پیدایت می کردند
گلزار روستای ما
یک پرچم کمتر از گلزار سبزآباد دارد

اولین گام برخاک آنجاست

«اردوهای راهبان نور دارد شروع می شود.»

این خبر را که می شنوی، اندکی درنگ کن!

به یاد آن گامی باش که وقتی کاروان شما در منطقه متوقف می شود بر زمین می گذاری اش؛ آن اولین گام. بیندیش که بر کدامین خاک قدم می گذاری؟ نکنند اینجا وادی مقدسی باشد و... امان از لحظه غفلت.

به رنگ خاک خیره شو! گویی استخوان بدن انسان را پودر کرده و بر آن پاشیده‌اند و راستی مگر نشنیده‌ای که بمبها و خمپاره‌ها و تانکها و آرپی جی‌های سپاه خصم با بدن رزمندگان سپاه اسلام چه کرده است؟ اگر با چشم دل بنگری، شاید ذراتی از چشمان محمد ابراهیم همت را نیز بیابی. می گویند: او نیز بی سر، راهی محضر حضرت حق شد... یا حسین شهید!

کمی بیشتر خیره شو! آیا رنگ خاک را ...؟ شک نکن! درست دیده‌ای. سرخ است؛ همچون خون. مگر نشنیده‌ای که پیکر صدها شهید و جانباز، در این مناطق بر زمین افتاده‌اند؟ راستی آن خونها کجاست؟ سرنوشت اولین قطره‌اش مشخص است: همه گناهان شهید را پاک ساخته و او را شایسته نشستن بر بال ملائک می کند و راهی ملکوت اعلی و دار قرب الاهی.

اینجا وادی عشق است. کمی به اطراف بنگر! آیا هنوز اثری از آن قبرها که رزمندگان خدا برای راز و نیاز شبانه‌شان و اتصالشان به حضرت حق کنده بودند، می بینی و زمین را نمناک؟ به راستی آن اشکها بر کدامین خاک ریخته شده‌اند؟

اگر با چشم دل بنگری، این خاک، قطعه‌ای از بهشت است بر روی زمین و اگر راستش را بخواهی، با پای دل باید در این وادی قدم زد... «فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی.» کفش دنیا بکن و از اسارتش بیرون رو که اینجا وادی مقدس عشق است و دنیا نیز به قدر کفش پینه شده‌ای نمی آرزد.

چون فرود آمدی، اندیشه کن ... در حال مردانی که روزی شاید در همین جا که امروز تو قدم می زنی، گام برداشته‌اند! مردانی ... «کزبر الحدید»، دلاورانی که ایمان محکم و گامهای استوارشان لرزه بر قلدران جهان ترس و ظلمت می انداخت. آنانکه چون مرتضی آوینی جهاد را اینگونه می دیدند: «آیا می توان جهان را در کف جهال و فساق و قداره‌بندها رها کرد و دم بر نیآورد؟ اگر نه، همه ما در برابر اقامه عدل مسئول هستیم و کربلا زخمی بی التیام بر سینۀ همه بشریت است.»

جز این است که آنان شب و روز در تلاشی خستگی ناپذیر، برای رضای خدا در مقابل دشمنان انقلاب و برای نیل به آرمانهای جهانی اسلام مبارزه کردند و ... این مبارزه هنوز جاری است... کل ارض کربلا.

و این شاید سخن گویای تربتی باشد که طوطیای چشم ملکوتیان و عرش نشینان است: «کربلا هنوز جاری است.»

تو چرا می جنگی؟

- پسر من می پرسد

من تفنگم در مشت

کوله‌بارم در پشت

بند پوتینم را محکم می بندم

مادرم

آب و آینه و قرآن در دست

روشنی در دل من می کارد

پسر من بار دگر می پرسد:

تو چرا می جنگی؟

با تمام دل خود می گویم:

تا چراغ از تو نگیرد دشمن

از بس که شنیدیم تب سوختنت را

از باد گرفتیم سراغ بدنت را

یعقوب به یعقوب در آغوش کشیدیم

انده شفا بخش تو و پیرهننت را

این خاک ترک خورده که خو کرده به پاییز

یک باره گلستان شده گل‌های تنت را

دردا! که کلاغان به تماشا بنشینند

پروانه من! در شط خون پر زدنت را

یک رود ستاره است که جاری شده بر خاک

وا کرده کسی گوشه سرخ کفنت را

این باد چرا بوی پر سوخته می داد

وقتی خبر آورد کبوتر شدنت را

سنگر انفرادی

محبوب من! وقتی به تو فکر می‌کنم شور و شوق سراسر وجودم را فرا می‌گیرد، شعله‌ وصل و حضور در وجودم زبانه می‌کشد و وقتی به خود می‌اندیشم و عمر بر باد رفته‌ ام را که در غفلت و بندگی غیر تو بوده می‌نگرم، شرمسار و سرافکننده می‌شوم، اما با این همه تو دستم را گرفتی و هدایت کردی...

ای خالق رؤفا! تو را سپاس بی‌حد که مرا به راه راست هدایت کردی و مرا در جمع بهترین مخلوقات خود، در بهترین زمان و مکان قرار دادی.

شهادت را نه برای فرار از مسئولیت اجتماعی، و نه برای راحتی شخصی می‌خواهم؛ بلکه از آنجا که شهادت در رأس قله‌ کمالات است و بدون کسب کمالات، شهادت میسر نمی‌شود، من با تقاضای شهادت در حقیقت از خدا می‌خواهم که وجودم، سراسر خدایی شود و با کشته شدنم در راه دین اسلام، خود او بر ایمان و صداقت و پایمردی ام، و در راه دین بودنم، و بر عشق پاکم بر او، مهر قبولی زند.

شهید محمد صادق خوشنویس

